

دوکتور عبدالحنان روستائی
المان، نوامبر ۲۰۱۵

در لابلای "رنجهای مقدس"

۱ - به جای مقدمه

کتاب "رنج های مقدس" زمانی بدستم رسید که مریض و تبار بودم. درحین باز گشتاندنِ اوراق کتاب، نظرم به تصاویر دوستان عزیز افتاد که آنها را از نزدیک می شناختم. با دیدن تصاویر حالم بدتر شد و پریشانیم فزونی گرفت چنانکه کتاب از دستم در حین بی رمقی بر زمین افتاد. بعد از آنکه حالم کمی بهتر شد، بار دگر کتاب را بدست گرفته و طی چند روز آنرا تا به آخر خواندم. تمامی صحنه ها در نظرم مجسم شدند و از آنهمه ظلمی که از جانب "حزب دیموکراتیک خلق افغانستان" بر خلائق و مخصوصاً بر دوستان ارجمندم رفته بود، در حیرت افتیده و روح و جانم شکنجه گردیدند. به یاد آوردم که این حزب جنایتکار برای تعذیب خلائق چه ترفند هائی نبود که نریخت و چه نیرنگ هائی نبود که نبست و چه مصیبت های عظیمی نبود که بر سر مردم محنت رسیده ما نگستراند. صحنه های بیان شده در کتاب زندانیها را در برابر چشمانم قرار می داد که با روانهای پُر غصه و قلبهای شکسته و جسمهای آفت رسیده با سختی ها و سفتی های فراوان دست و گریبان بودند. قصد کردم نقدی در مورد کتاب بنویسم، لکن متوجه شدم که از یک جانب چنین کاری از توانم خارج است و از سوی دگر حیفم آمد که نثر زیبایی را که استاد نسیم رهرو درین کتاب به قلم کشیده با جملات نا سخته خویش بازنویسی کرده و یا آنرا تعویض کنم. به همین سبب بر آن شدم تا از لابلای "رنجهای مقدس" مطالبی را انتخاب کرده و ردیف نمایم.

۲ - اوضاع و احوالی که رهرو در آن قرار داشت

در آن زمان اوضاع اجتماعی - اقتصادی افغانستان نا به سامان و آبستن دگرگونیهای عمیق بود. روشنفکران متعهد خواستار تغییر و تحول بودند. ازینرو بود که نهاد ها و سازمانهای متعددی در صحنه سیاسی افغانستان ظهور نمودند. از آنجمله بود "جریان دیموکراتیک نوین" که جوانان را برای یک مبارزه بی امان در برابر ظلم و بی عدالتی، فقر و تنگدستی دعوت می کرد. رهرو که سردی دنیا بسیار دیده، تلخکامی روزگار فراوان چشیده و آفت زندگانی بدو بسیار رسیده، در زمانی که هنوز متعلم بود به چنین دعوتی لبیک گفته بود، چنانکه خود گوید: "صحبت های معلمین روشنفکر مانند جرقه ای بود و ذهن پرسشگرم مانند هیزم خشک. از هر کدام این روشن اندیشان چیز هائی آموختم. توصیه آنها خواندن کتاب های داستانی و اجتماعی بود. آنها مرا به این فهم رسانیدند که سر براه بودن و تسلیم شدن در برابر ستم و نا برابری های اقتصادی - اجتماعی نشانه زبونی و مایه ننگ

است. سخنان استادان در جان و دل من به عنوان یکی از فرزندان محروم این سرزمین شعله می افروخت و مرا مصمم می ساخت تا رهرو راه تغییر سرنوشت خود و مردم در جهت عدالت و بهروزی باشم. ضدیت با ستم و ستمکیشان از همین جا آغاز گردید. عزم جزم کردم که برای تغییر مناسبات ظالمانه و بی عدالتی های اجتماعی به نفع طبقات محروم و بی نوای جامعه مبارزه نمایم. "رهرو که برای بهروزی وطن به پا خاسته بود با دوستان عبدالمجید کلکانی آشنا شد و با عزیزانی مانند ملنگ عمار، عبدالحی، کاکا گل، صفدر، شکور، یونس، شاه محمد (پر دل) و ده های دگر دوست گردید. رهرو بعد از ایجاد "سازمان آزادیبخش مردم افغانستان" "ساما" عضو کمیته تشکیلات بود. او با اعتقاد راسخ و سرشار از نیروی مبارزه وارد کارزار مبارزاتی گردید. آری رهرو باری برای خانم خود گفته بود که مردم و وطن بالاتر از خانه و خانواده است. ازینروست که من به امر بزرگتر می پردازم. خانم از رهرو پرسیده بود که: "در صورت شهادت و یا زندانی شدنت من چه خواهم کرد؟" رهرو در جواب گفته بود که: "اولادها را به دریای پنجشیر بیانداز و خودت از نو شوهر بگیر!". به این ترتیب الفت وطن و مردم بر مهر خانواده چیره شده بود. رهرو درین خصوص در مورد همزندان و همزنجرش زنده یاد نعیم ازهر چنین نوشت: "در جدول آرزو های او فرو رفتن در لاک زندگی شخصی و اندیشه بخود جایی را احراز نمی کرد. او زن و فرزند خود را دوست داشت، اما در موضع انتخاب، آزادی و آرمان انسانی اش را با هیچ چیزی معاوضه نمی کرد." این گفته زنده یاد نعیم ازهر آئینه تمام نمای افکار رهرو و مصداق حال او بود.

رهرو با عشق سرشار به میهن و با اعتقاد عمیق به مقام والای انسانیت دامن همت بر کمر بست و در بزنگاه تاریخی وارد معرکه شد. هنوز چند صبحی از کارزار مبارزه نگذشته بود که روزگار بر او به زیان آمد و آرزو های او نا شگفته پامال خزان شد و رهرو بدست دژخیمان افتیده و ده سال تخت را در زندان پلچرخی با انواع و اقسام شکنجه و عذاب گذرانید. بهتر آنست که گوشه ای از جریان این همه ظلم و ستم را که بر وی رفته، از خامه خود رهرو به شرح زیر بخوانیم.

۳ - در خاد شش درک، تحقیق و مستنطق

ریاست اول (خاد شش درک) به یک مسلخ می ماند تا اداره تحقیق. آدم ربایی معطلی نداشت. کارمندان این ریاست شب و روز می دویدند و انسان شکار می کردند. گاهی با خود می گفتم آفرین به حوصله اینها! کارمندان این اداره نه شب می شناختند و نه روز. بدو بدو بود و بیار بیار، بزن بزن بود و بکن بکن! فحش، تعرض، دست انداختن به نقاط حساس بدن، برق، تمرین بوکس و کاراته و... که تعریف و ترسیم آن فضا از عهده من ساخته نیست. در یک کلمه: خیلی

وحشتناک بود. صدای چیغ و فغان متهمین، ناله و زاری اسیران، قهر و غیظ شکنجه گر، چهره های خسته و زار، سرها و صورت های آغشته با خون. یکی به کوما می رفت و دیگری یارای ایستادن روی پا را نداشت. نگاه های خسته و درمانده شکنجه شده ها... همه و همه صحنه های رقت انگیزی بودند که دل سنگ را آب می کرد. من تنها طبقه اول این عمارت را دیدم. نمی دانم که در طبقه بالایی چه وحشتی جاری بود. در یکی از نیمه شب ها که من در دهلیز ایستاد بودم، خادیسث ها جسدی را از طبقه بالایی پایین کردند و به بیرون بردند. انواع شکنجه و از آنجمله برق دادن در ریاست اول یک امر عادی و ضروری پنداشته می شد. وقتی شکنجه بیشتر می شد و شدت می گرفت، متهم تاب نمی آورد و قلبش از حرکت می ماند. آن عده از کارمندان و فعالین ریاست خاد اول را که من دیدم انسان های احساساتی، ناآگاه، بی تجربه، لومپن صفت و خام بودند. بیشترین از زور و خشونت کار می گرفتند تا ارائه منطق و روش های مسلکی استنطاق. دشنام زدن و کاربرد الفاظ رکیک کمترین چیزی بود که سر زبان آماده داشتند.

خادیسثی بنام خان آقا به سراغم آمد. قبل از سلام و کلام با سیلی محکمی از من پذیرایی کرد و غر و فیش کنان داخل اتاق شکنجه بُرد. انگشتانم را به لین های برق وصل کرد. جریان برق در جسم انسان چیزی نیست که در توضیح بگنجد. درد شکنجه را نمی شود با هیچ کلماتی بیان کرد. تجربه مستقیم می خواهد. حس می کردم روده هایم و آنچه در شکم و سینه دارم، از راه دهن بیرون می شوند. جوانک که از بازپرسی تنها قین و فانه را بلد بود، هی می کوشید از من اعتراف بکشد. از آزار و اذیت لذت می برد. شب سیاه به جای روز سیاه تر از شب نشست. خادیسث ها سر گرم خوردن و نوشیدن و خندیدن بودند. من با تن زخمی و خونین در کنار دیوار ایستاده بودم. پاهایم برهنه بود و دست هایم بالا. گوئی مرا به صلیب کشیده بودند. تن خسته ام محتاج استراحت بود. دلم هوس آرامش می کرد، مگر آرامش را حتی نمی شد در خواب هم ببینم، زیرا خواب را از من دزدیده بودند."

۴ - در شکنجه گاه صدارت، کوه قفلی روسها

• "اتاق کوچک تر از اتاق های قبلی بود و به مراتب دلگیرتر و ترسناکتر. حتا صدایی هم به گوش نمی رسید. روز ها سپری می شد ولی از من کسی احوال نمی گرفت، درحالیکه قبل از آن هر شب یا یک شب درمیان به مقصد تحقیق برده می شدم. رابطه ام را با همه کس و همه چیز قطع کرده بودند. من در این چاه سر پوشیده که تنها صدای قلبم را می شنیدم معنای تنهایی را تجربه کردم. گاهی با خود می گفتم که نشود خلاف ناموس عام زندگی، زمان از حرکت باز مانده باشد. فضا و شرایط سختی برای من ساخته بودند. کاری نداشتم جز شمارش لحظه ها، لحظه هایی که گویی از مادر مُرده به دنیا آمده اند. گمان می کردم که

زمان یک جهت دارد و آنهم گذشته است. آینده چیزی مانند یک خواب پریشان و غبارآلود درنظرم می آمد. در همچو شرایطی یگانه منجی و همدم و همراه صبر و استواری بود و بس. باید دست به دامن صبر می انداختم."

• "زخم های بدنم خون می داد. موهای سرم را با دست درو کرده بودند. قیافه ام تغییر کرده بود. به مشکل می توانستم روی پا بایستم. در چنین حالتی مرا درون اتاقی بردند. گرمی ماه اسد بیداد می کرد. جایی برای دراز کردن پا باقی نمانده بود. اتاق از آدم می ترکید. حال و روز زندانی های دیگر هم تعریف چندانی نداشت. هوا برای تنفس کفایت نمی کرد. نزدیک بود خفه شویم؛ با آنهم راضی بودم که پس از تحمل آنهمه عذاب و اذیت، حد اقل اتاقی میسر شده است. هم سلول ها با دلسوزی به طرفم نگاه می کردند. از آنها پرسیدم این محل کجاست؟ گفتند: "نظارخانه صدارت". پرسیدم: "درینجا تحقیق نمی کنند؟" هم بندان به بی خبری من خندیدند. وقتی شنیدم که اصل تحقیق خود در اینجاست، فهمیدم که راه درازی در پیشرو است."

• "مستنطق مانند گاو مست از جا بر خاست. مُشت و لگد مثل ژاله و باران می بارید به گونه ایکه او به شدت خسته شد و دیگر توان دست بالا کردن نداشت. با نفس سوخته روی چوکی نشست. خواستم از زمین برخیزم، اما سرم دور زد. دو باره به زمین خوردم. سرباز از زیر بغلم گرفت و تا دم دروازه سلول رساند. پهره دار لحظه به لحظه از سوراخ دروازه داخل سلول را کنترل می کرد. سرم گیج می رفت. در آتش درد می سوختم. بیشترین ضربه های مُشت و لگد به ناحیه کمر، سر و گردنم وارد شده بود. تهوع شدیدی به من دست داد. . . . جسم کوچکم روی زمین افتاده بود، اما سوگند وفا داری ام در پیشگاه "ساما" و مردم عزیزم از پا نیفتاده بود."

• "شب و روز آسیاب گردان ریاست تحقیق دور می زد و بنی آدم میده می کرد. گاهی اوقات نیمه دوم شب متهم را به تحقیق می بردند. بیم از تحقیق و شکنجه، خواب راحت را از چشمان خسته زندانی می گریزانید. هیچ شبی نبود که به اتاق شکنجه برده نشوم. اگر چه ایجاد فشار و شدت گرفتن شکنجه قوای بدنی ام را به تحلیل برده بود، لیکن اراده و ایمانم همچنان سخت جانی می کرد."

• **در حسرت آزادی :** اوضاع رقت بار زندان زندانیان را همیشه در حسرت آزادی می سوزاند چنانکه گفته اند که در "دنیا یک نعمت وجود دارد که آزادیست" و این مصداق حال انسان و جامعه می باشد. رهرو درین رابطه نوشت: "در سلول تنگ و دلگیرم قدم می زدم. یک توتۀ تباشیر در کنج اطاقم افتیده بود. با آن بر روی تختۀ دروازه، تصویر یک پرنده در حال پرواز را رسم کردم. اگرچه شکل پرنده خیلی بد رسامی شده بود، با آنهم من قبول کرده بودم که این

یک پرنده زنده است و در حال پرواز می باشد. ساعت ها به طرف پرنده می دیدم و پرواز را به خاطر می سپردم. قادر - دلگی مشر کوتاه قفلی های صدارت - که برخوردش با زندانیان بسیار سخت و دشمنانه بود، ناگهان داخل سلولم شد. گویی مانند پشک بو کشیده بود که من به چیزی دل خوش کرده ام. بالا، پایین، چپ و راست را از نظر گذرانید، تا که چشمش به "پرنده" افتاد. با عجله به سویش رفت و بدون معطلی پر و بال آنرا کند و سر به نیستش کرد. . . از آمد و شد بهار خبری نبود ولی به یادم می آمد که در شبهای مهتابی زیر آسمان فراخ، با دلهای ملامال از رفاقت اسطوره ای، شانه به شانه هم حرکت می کردیم. ذره غش و مویی از بی اعتمادی در میان نبود. قلب ها صاف و نیت ها صاف تر از آن بود. از آسمان و زمین عشق و محبت می تراوید و از سینه ها وطن دوستی فوران می کرد. از کنار خانه های گلین، از میان درختان و باغها، از جویها و پلوانها، از مزرعه ها و تنگی باغها می گذشتیم..."

• **مقاومت در زندان:** "شلیکِ سوالاتِ کسل کننده و برخورد های لومپنانه مستنطقین خُلق مرا تنگ می کرد. بویژه زمانی که بازپرس یعنی شکنجه گر نشئه می بود. هنگام گپ زدن بوی ودکای روسی در فضای اتاق شکنجه می پیچید و دشنام های پوچ از دهن آنها بیرون می شد. در شرایطی که قرار داشتیم جز صبر و تحمل هیچ چاره ای نبود. سنگ صبور، سنگ صبور تو صبوری، من صبورم". ضرباتِ پیاپی مشت و لگد و قنداق تفنگ سر و صورتم را زخمی ساخته بود. خون از فرق سر تا پا هیم جاری بود. داخل کفش هایم خون جمع شده بود. چشم هایم سیاهی می کرد. راه رفته نمی توانستم. پریشانی و وسواس های گوناگون مانند رعد از ذهنم عبور می کردند. می دانستم که راه سختی در پیش است، اما یک چیز مسلم بود که به هیچ قیمتی داغ خیانت را بر جبین نمی نهادم. " رهرو معتقد بود که:

درد شلاق دو روز است سپس شرف ماست که می ماند و بس

۵ - از دخمه به سوی قفس

• "«دیگ بخار» ناله کنان به راه افتاد. منظره داخل «دیگ بخار» خیلی وحشت ناک بود. دسته ای از انسان های خسته و تکیده، با موهای دراز، لباس پاره پاره و خون آلود به مشکل روی پا های خود ایستاد بودیم. وقتی راننده برک می گرفت یکی بالای دیگر می افتادیم. حقیقت این بود که هیچکدام ما شیمه سر پا ایستادن را نداشتیم. سر انجام، این تابوت متحرک به مقصد رسید. دروازه عقبی موتر را باز کردند. سرنشینان این جنازه روان را فرمان دادند تا پایین شوند. همه را در قطار ایستاد کردند. هوا خیلی

سرد بود. لباس گرم نداشتم. بادِ سردِ دشت های بتخاک بدن نیمه جانم را قمچین می زد. مثل برگ بید می لرزیدم. دندان هایم بی اختیار به هم می خوردند و نغمه ناخوش آیندی را سر داده بودند. حس می کردم که سردی ماه دلو تا مغز استخوانم می رسد. در این هنگام موتر های دیگر هم رسیدند. در هر موتر افزون بر زندانیان دیگر دو یا سه تن از رفقای عزیزم را نیز انتقال داده بودند. شریفی مدیر قسم سوم خاد شخصاً این همزمان را همراهی می کرد. در اولین فرصت دیگران را تقسیمات کردند ولی تکلیف ما روشن نبود. در هوای "آزاد" ایستاده بودیم و می لرزیدیم. دیده می شد که رفقای اسیر ما همه شان افسرده، بی انرژی، لاغر، کم خون و زرد و زار شده اند. موهای سر آنها بلند، ریش های شان انبوه و ناخن های شان دراز شده بود. ماه ها کوتاه قلفی، شکنجه های وحشیانه، دشنام، هتک حرمت... چه ارمغانی غیر از این می توانست در پی داشته باشد؟"

۶ - زندان پلچرخی

- "فرق زندان تجرید با اتاق های عمومی در آن بود که در دخمه های نمناک صدارت (کوتاه قفلی ها)، زندانی به جز صدای قلبش آوازی را نمی شنید، در حالیکه قفس های بزرگ زندان پلچرخی از وفور زندانی و هیاهوی شان به فغان آمده بود. به قول جیمز جویس رمان نویس معاصر مغرب زمین "با خاطرات یک روز زندان مجرد (کوتاه قفلی) میتوان سالها در باره اش اندیشید."
- "پس از شش ماه و ده روز روی خود را در آینه دیدم. در اولین لحظه خیال کردم تصویر کس دیگری در آینه نقش بسته است. از قواره خودم ترسیدم. موهای سر و ریشم به انسان نمی ماند. مسخره تر اینکه قسمت هایی از موهای سر و ریشم را مستنطقین کنده بودند. ریش خود را تراشیدم و بدنم را با آب گرم شستم. ماه ها بود که به آب گرم دست نزده بودم."
- "پهره دار نزدیک دروازه آمده در را باز کرد. چشمانش مانند کاسه خون سرخ شده بودند. حوصله گپ زدن نداشت. از وضعیت اش می دانستی که از اینهمه جنایت های تکراری خسته شده است. و من کسی را نداشتم که به عمق اندوهم پی ببرد. چه کسی می دانست که بر من چه می گذرد؟ نه غمخواری، نه غمشریکی و نه تسلیت گویی! فقط قلب داغدارم بود که بار سنگین غم را به تنهایی می کشید و چشمان دردمندم بود که در ماتم قربانیان این صحنه هولناک خون می افشاند."
- تلک تورن غلام غوث: "در حقیقت غلام غوث گرگی بود که در بدل غمخواری های شیطانی خود دل های ساده و پاک جوانان بی پناه را

به دست می آورد و بعد شکم های شان را می درید و جگرهای شان را خام می خورد. تماس وی با مستنطقین ریاست امور تحقیق و تبادل تجارب و اطلاعات با آنها ماموریت خبرچینی او را یاری می کرد. یکی از مهارت های خاص این جاسوس کار کشته آن بود که بر نردبان منافقت پا می گذاشت و برج و باروی هوشیاری و دقت جوانان را تسخیر می کرد. بدین ترتیب، با رذیلانه ترین شیوه ها خانه صدها انسان خوش قلب و ساده دل را خراب کرد و کار عده ای را هم تا پای اعدام کشانید.

• **اتاق ما فرش نداشت:** کرتی خود را قات کرده زیر پایم می انداختم و چپلی های خود را زیر سر گذاشته می خوابیدم. شام دلگیر و اندوهباری بود. خیلی بی قرار بودم. به علت نامعلومی دلم را غصه پیچانیده بود. در همچو یک حالتی بود که قادر دلگی مشر کوته قلفی ها داخل سلول ما شد. از چهره اش خشم و غضب فوران می کرد. او طبیعتا انسان خشن و سنگ دلی بود. از زبان او کلام نرم شنیده نمی شد. حتی در برابر التماس زندانیان از زور و خشونت کار می گرفت. وقتی داخل سلول آمد چهار طرف را نگاه کرد. گویی چیزی گم کرده باشد. لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت: "نسیم! تو خوده آماده رفتن بساز." سخن گنگ و چند پهلوی دلگی مشر به ناقراری ام افزود. سعی کردم خودم را نبازم. از جا برخاستم. بیرون از سلول نزدیک تشناب ها مرد قوی هیکلی که دریشی ملکی به تن داشت ایستاده بود. با دیدن او ضربان قلبم شدت گرفت. با خود گفتم کارم تمام است.

• "پس از چاشت همان روز صدای غیرمعمول بستن دروازه ها شنیده شد. می دانستیم که بلایی نازل شدنی است. باشی عمومی بلاک دوم داخل دهلیز شد. با صدای بلند نام افراد محکوم به اعدام را می خواند. هر نامی که خوانده می شد، فکر می کردم نام بعدی از من است. انتظار در هر حالتی سخت است، ولی اینکه لحظه ها را در انتظار مرگ خودت بشماری تلخ تر از آنست که گفته شود. اداره زندان از روی قصد لست اعدامی ها را به دهلیز ها جار می زد. دلیل این کار پست فطرتانه آن بود تا روحیه زندانیان را خورد و خمیر کنند و دیگران را از کندن کله گرگ بترسانند."

• "زندانبان «حق» داشت زندانی را دشنام دهد، لت و کوب کند، از یک اتاق به اتاق دیگر ببرد، جزایی در تشناب و یا هوا کش بیندازد، به سلول انفرادی انتقال دهد، از بیرون رفتن (آفتاب گرفتن) محروم گرداند، پایوازش را قطع کند، موهای سر و ریشش را خشکه بتراشد و ده ها گونه اعمال زشت و غیرانسانی دیگر. اینهمه جور و جفا در حق زندانی روا داشته می شد ولی زندانی حق نداشت لام تا کام بگوید، زیرا ترازوی عدالت زندان یک کفه داشت. همه چیز به نفع زندانبان و به ضرر زندانی تمام می شد. زندانبان هم قانونگذار بود و هم مجری قانون، هم گز می کرد، هم

اندازه می گرفت، هم می برید و هم می دوخت. هیچگونه مقرره ای وجود نداشت که حقوق و آزادی های زندانی در آن مسجل شده باشد. مقررات زندان مانند آب زوری بود که سر بالا می رفت. زندانی می توانست اینهمه جفا ها را تحمل کند اما جزای قطع کردن پایواز تأثیر دو ضربه ای داشت. خانواده زندانی پشت دروازه زندان می آمد و برایش می گفتند: "نیست!" با شنیدن کلمه «نیست» پایواز زندانی هزار بار کشته می شد، که این جنایتی بود و است نابخشودنی."

• **هفت ماه و یازده روز در کوته قلفی پلچرخی:** عمر آدمیزاد آنقدر زیاد نیست که هفت ماه و یازده روز آن را در تنور داغ کوته قلفی ها بسوزانند. در این مدت آنقدر خسته و رنجور شده بودم که می گفتمی سال ها در بستر بیماری زار و نزار افتاده ام. شرایط سخت و طاقت سوز سلول ها، بی پایوازی، بی پولی، خوراک غیر صحتی و یکنواخت (قروانه)، دلهره مرگ (اعدام هر لحظه)، محروم شدن از آفتاب و هوای آزاد، همسلول شدن با جاسوس ها، اشخاص کینه توز، توطئه گر و متعصب که کاری بلد نبودند جز طعنه زدن، تحقیر، کتره و کنایه و تعرض به باورها و پیشوایان سیاسی من. همه این فشار ها تن و روانم را تا مرز فرسودگی نزدیک کرده بود. من با جنگ روانی یکطرفه ای روبرو بودم که حتی حق دفاع از خودم را هم نداشتم. در حقیقت دنیای من یکطرفه شده بود. دشنام می شنیدم سکوت می کردم، تحقیر می شدم تحمل می کردم، از دیگران می شنیدم خودم حق گفتن نداشتم، سنگ جفا بر فرقم می بارید ولی آه نمی توانستم بکشم... بار ها این گفته نعیم ازهر بیادم می آمد که: "اگر اختیار با من باشد که میان مرگ و زندان یکی را انتخاب کنم، من مرگ را انتخاب می کنم."

۶.۱ - یاران زندان

• "انجنیر زلمی که من او را در غیاب به نام گلاب می شناختم یکی از اعضای ارجمند ساما بود، اما این بازی زندگی را ببین که ما را در چه مکانی باهم رو برو کرده بود! گرچه در محیط زندان خوشی وجود ندارد اما آدم دست بسته هم می تواند از خوشی های نسبی لذت ببرد. یک لحظه دیدار و صحبت رفیق شفیق - ولو در قفس تنگ زندان - برای ما شیرینتر از لم دادن روی تخت اورنگزیب در دهلی بود."

• رحمت آریا زندانی دگری در مورد نعیم ازهر چنین نوشت: "ساعات سه بعد از ظهر بود که ناگهان نام «محمد نعیم ولد غلام حیدر» خوانده شد. با خواندن نام محمد نعیم ازهر همه زندانیان ناگهان از جا جهیدند و به پا ایستادند. ازهر با متانت و تبسم برخاست و گفت "اندیوال رفتنی شدیم." قاری عبدالقادر که حافظ قرآن بود بر سبیل

رسم اسلامی برایش سرمه چشم آورد و از او خواست تا چشمانش را سرمه کند. اشک در چشمان همه جاری بود. همه زندانیان صرف نظر از اختلافات فکری برایش تا درب خروجی پنجره صف کشیده بودند و می گریستند. تنها او بود که همه را با تبسم در آغوش می گرفت. همین لحظات آخر دیدار ما با این رادمرد مبارز بود. ازهر می دانست که اعدام می شود ولی آثار ترس از مرگ هیچگاهی در چشمان مغرورش مشاهده نشد و هر لحظه را با خنده ملیح مردانه وار سپری می کرد، زیرا می دانست و باورمند بود که درخت آزادی را می توان تنها و تنها بخون آزادیخواهان سیراب کرد."

۶.۲ - سائر زندانیان

- "هنگامی که وارد دهلیز منزل اول شدیم پدر قاضی ضیا را که قرار بود همانروز از زندان آزاد شود در کنار دیوار ایستاده دیدیم. چشمش که به چشم پسر افتاد با دستپاچی پرسید: "شماره کجا می بزنی؟" قاضی ضیا با اشاره به او فهماند که این آخرین ملاقات می باشد. آری! پدر همان روز از زندان آزاد می شد و پسر را به پولیگون می بردند. لحظه چشم به چشم شدن پدر و پسر در آنروز و در آن جا تبلور نمادین وضعیت ملت افغانستان تحت سیطره حزب دموکراتیک خلق بود. مزدوران سوسیال امپریالیزم روس فرزندان مبارز مردم را راهی کشتارگاه می کرد تا "نقلاب شکوهمند ثور" مردم افغانستان را آزاد و سربلند سازد (!)."
- "دو نفر دیگر را که با هم پدر و پسر بودند نیز در اتاق با ما یکجا کردند. این پدر و پسر اصلاً از مناطق هزاره نشین افغانستان بودند که در کابل زندگی می کردند. پیر مرد تهی دستی که یگانه سرمایه اش صداقت و قلب پُر از صفای او بود. پسر جوانش نیز "نشان از پدر" داشت و سراپای وجودش را راستی و درستی مالمال کرده بود. هر دو را به اتهام ارتباط داشتن با حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی آورده بودند. نه پسر از سیاست چیزی می دانست و نه پدر. همین قدر کافی بود که روس ها به وطن شان تجاوز کرده اند."
- **نا آشنا های آشنا:** دو نفر از استادان نامدار کشور با رهرو برای مدتی در یک بلاک زندانی بودند و در حالیکه در یک سنگر رزمیده بودند، با هم آشنایی نداشتند. رهرو که مدت های طولانی را بدون پایواز بود، دست تنگ و بی بضاعت بود و صرف یک جوهر کالا داشت که در وقت کالا شویی یک جز را می شست و با جز دگر ستر عورت میکرد. استادان بزرگوار برای رهرو پیشنهاد کمک کرده بودند. لکن رهرو با عزت نفسی که داشت و دارد آنرا نپذیرفته بود. درین رابطه رهرو گوید: "مناعت نفس و نبود شناخت قبلی و احساسات دوره جوانی اجازه نداد که دست کریم شانرا بفشارم. اکنون که گرمی احساس پای آنها و سردی انکار

خودم را به یاد می آورم، خود را شرمنده می یابم. خوشحالم که هر دو استاد عزیز در قید حیاتند. خداوند عمر طولانی نصیب شان بگرداند!"

• "دو برادری که از ساحه شیوه کی کابل بودند در کنار ما جا داشتند. برادر کلان جمعه گل نام داشت. او جوان خوش اندام و زیبا رویی بود. جمعه گل ادعا می کرد که او را در شب عروسی اش دستگیر کرده بودند. قصه به زندان افتادنش را با سوز و گداز شرح می داد. او می گفت: "تازه بر کف دستم خینه مانده بودند که به یکبارگی اطراف محفل عروسی محاصره شد. دست هایم را پشت سرم بستند و به زندان انداختند. در جریان تحقیق برادرم را فریب دادند. او به نسبت خامی سن تهمت هایی را پشت سر خود و من بسته است. محکمه مرا به اعدام محکوم کرد. می ترسم که مزاق مزاق اعدام شوم." با تأسف که مزاق مزاق کله زاغ شد و جمعه گل، آن «شاه» نامراد را اعدام کردند. روحش شاد!"

۶.۳ - سوختاندن لوازم باقی مانده از شهدا

• "عبدالوهاب جاروکش قصه اش را اینطور بیان داشت: « قوماندانی مرا به کار خواست. به من گفتند کالا را به گدام ببر. همه بندی های بلاک اول را در اتاق های شان انداختند و دروازه ها را قفل زدند. از منزل پایین بکس ها و بیک های زندانیان را گرفتیم و از راه زینه چوبی به طرف بالا رفتیم. آنجا چیزی دیدم که خدا نه به کافر نشان بدهد و نه به مسلمان. به صدها بیک و دریشی و کتاب و لباس و عکس و ورق افتاده بود. تا زنده باشم آن صحنه را از یاد نمی برم. همه این چیزها را سر به سر کوت کرده بودند. بسیاری شانرا پوپنک زده بود و پُر از تار جولا بودند. بوی خون از آنها می آمد. از دیدنش آدم می ترسید. فکر می کردی هزاران تن شهید در آنجا نشسته اند و همه به سوی آدم می خندند. اینها همه کالای آن زندانی هایی بود که اعدام شده اند. وقتی کارم خلاص شد صاحب منصب برایم گفت: "هوشت باشه چیزی ره که اینجه دیدی حق نداری به کسی بگویی...". « رهرو حادثه را چنین بیان میکند: "دود غلیظی به هوا بلند شد، به گونه ای که گمان می کردی این گوشت و استخوان آدمیزاد است که در آتش می سوزد. ماتم عظیمی برپا بود. ساعت ها آتش زبانه می کشید و گرمی داغ آن تا سینه های داغدار ما می رسید. قلبم چنان می زد که می گفتم دنیا را می لرزاند. بیاد صدها مبارز شهیدی افتادم که ساطور خونچکان جلاد حزب دموکراتیک خلق آنها را سربریده بود. بیاد آوردم لحظه تلخ «بردن» را که با لحن معنی داری به اعدامی می گفتند: "کالایته جم کو!" حس می کردم به جان شهیدان ما

دوباره آتش گشوده اند. این آتش افروزی کاملاً از نوع دیگری بود. " رهرو ادامه می دهد: " آیا می شود چیخ و ناله زندانی زیر شکنجه را بشنوی و خمی بر ابرو نیآوری؟ دیدن چهره های خسته و ملول زندانی ها و گردن های پت شان دل آدم را کباب می کند. رفتار فرعون مآبانه مستنطق و زندانبان چون سوهانی است که جسم و روح زندانی را می ساید. هیچ وجدان سالمی نخواهد بود که از اعدام های پیهم و گروهی هموطنانش عذاب نکشیده باشد. وقتی رفیق همفکر و هم پیمانت را که جان جان توست از کنارت می کشند و به کشتارگاه می برند، صد بار - نه غلط گفتم، صد هزار بار - کشته می شوی... "

۶.۴ - کرامت بعضی از پهره داران

- "برخورد عده ای از سربازان کوتاه قلبی های صدارت با متهمین دلسوزانه بود اما اینها از ترس مقامات بالایی آنچه را در دل داشتند نمی توانستند در عمل نشان دهند. غفار پهره دار یکی از چنین انسان های مهربان بود. روز بیستم دلو ۱۳۶۳ خورشیدی یک روز سرد و یخبندان زمستان بود که دروازه سلولم را باز کرده گفت: " آمادگی برای رفتن بگیر". گفتمش: " غفار جان، چه قسم آمادگی؟ آمادگی تا آمادگی فرق می کند." نگاه دلسوزانه ای به طرفم افگند و به دنبال آن آه کوتاهی کشید و با لهجه شیرین ننگرهای گفت: " پلچرخ میری، خدا نگاه دارت باشه، مه برت ایچ چیزکده نتانستم. بازام اگه کدام سهو و خطایی از مه سر زده باشه ببخش."
- "اگر همکاری های آن سربازان نمی بود امروز امکان نوشتن این یادداشت ها میسر نمی گردید. بیاد دارم که نعیم الله پهره دار منزل اول وقتی جمعه شبی به رخصتی می رفت پنهانی نزدم آمده گفت: " برایت چه بیارم؟" گفتم: " کتابچه و قلم." گفت: " ای بابا! مه فکر کدم ماشیندار کار داری." به همینگونه، فواد سرباز دیگری یادداشت هایم را به بیرون از زندان انتقال می داد."
- "عبدالله و مسکونه پنجشیر می پرسید: " بچی وطن! چرا نان نمی خوری؟" دلسوزی این جوان نترس برای تمامی زندانیان یکسان بود و همین احساس او باعث گردید که خود او را راهی کوتاه قلبی های صدارت کنند."

۷ - در خارج از زندان

- "خوبی « آنجا » در آن بود که مرز مشخصی میان دلیر و ترسو، وطن فروش و وطن دوست، شکنجه گر و شکنجه شده، جلاد و قربانی، ظالم و مظلوم، نوکر و آزاده، خاین و قهرمان... وجود داشت. حد اقل بیرون از زندان گفته می شد که: "مرد ها در پلچرخ بند می استند." حالا که در این

آشفته بازارِ لعنتی همه چیز به اصطلاح گد خورده است، نه قرار و آرامی در «علاقه غیر» میسر است و نه آسودگی ای در "بهشتِ روی زمین". دردآور اینکه "اینجا" شمع‌ها در روز می‌سوزند، بدون آنکه بزمی را روشن کنند. تفاوتی که در میان این دو محل در دو زمان متفاوت وجود دارد در این است که رنج آنجا "مقدس" بود و عذاب اینجا "پست" است.

• "به قول طبیب ضرباتِ شدید ناشی از این مصیبت‌ها به حدی عمیق است که تا دم مرگ از ذهن و خاطرهِ او پاک نخواهد شد. تو ناگزیری با درد‌ها و غم‌هایت بسوزی و بسازی! صحت نظر متخصصین را با پوست و گوشتت احساس می‌کنم. حدود بیست و سه سال پیش از زندان رها شدم، ولی تن و روانم هنوزهم درقیدِ زولانه و زندان به سر می‌برند. وقتی خواب وحشتناک می‌بینم، همه‌اش با زندان و اعدام پیوند دارد. سوگند می‌خورم که حتی یک بار هم کُردِ گل، کنار دریا، سایه بید، میله و چکر، لبخند و شوخی را در خواب ندیده‌ام. از پولیس می‌ترسم. سیخ‌گول در نظرم میله‌های زندان می‌آید. لین برق و چیخ کودک مرا به یاد وحشت‌سرای شش درک و ریاست تحقیق می‌اندازند. از قلعه برجدار، دیوار و اتاق تنگ سخت بیزارم. با شنیدن کلمات پهره، پهره دار، قفل، زنجیر، زندان، زندانی، شکنجه، مستنطق، دوسیه، سؤال، جواب، قاضی، سارنوال، دفاعیه، اتهام و اتهام نامه شوک می‌بینم. از دیدن جمجمه‌های مشبک و گورهای دستجمعی هیچ نپرسید! هرباری که راجع به زندان و زندانی چیزی می‌نویسم هفته‌ها از پا می‌افتم و شب‌ها خواب به بسترِ چشمانم پا نمی‌گذارد. فرجام کلام اینکه: مشکل آنقدر عمیق و ریشه دار است که اگر کسی به زبان شیرین پشتو بگوید: بناد او بریالی اوسی! فوراً آزارهای خدمات اطلاعات دولتی "خاد" در ذهنم مجسم میشوند. ایکاش می‌شد به جای کلمه بناد، واژه دیگری را به کار بُرد!

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت
(سعدی)

۸ - درس هائی از "رنج‌های مقدس"

• کتاب رنج‌های مقدس حاوی صدها درس سیاسی و اجتماعیست که نه تنها برای اهل سیاست، بلکه برای هر انسان دلسوز و مبارز آموختن آنها ضروریست. این درسها که به قیمت جان هزاران فرزند دلیر و صداقت‌مند کشور و در بدل انواع آزار و شکنجه جسمی و روانی هزاران زندانی بیگناه بدست آمده‌اند، گنجینه برای فرزندان امروز و فردای کشور بوده، راه نجات و منزل مراد است. رنج‌های مقدس به

خواننده درس های شکوهمندی می آموزاند که باید بر ضد ظلم و جنایت به پا خیزیم و درین مبارزه صبور و شکیبا باشیم. چنانکه رهرو گوید: "رنج های زندان صبر و بردباری ام را صیقل زد. از همین روست که رنج های زندان برایم آموزنده و "مقدس" شمرده می شوند. باورم اینست که در درون مشقات و بلاها، زندگی مفهوم و معنای واقعی خود را می یابد. من سرباز سر سپرده لشکر جرار مقاومت مستقل ملی و مترقی کشورم بودم که در مقابل تجاوز ارتش بیگانه سینه سپر کرده بودم. مشروعیت مبارزه ما، از این گفته پرمعنی منشاء می گرفت که: "شورش برحکومت نا صالح نه تنها حق مردم است، تکلیف ایشان نیز هست. بنابراین، برای یک لحظه هم به حقانیت راه خود و نادرستی راه دشمن، شک و تردید نکردم."

• "از همه مهمتر اینکه این درس پُرشکوه آزادگی را هیچگاهی از یاد نبردهام که: "سخر آزادی آنقدر زیباست که جا دارد انسان برای واقعیت دادن آن بمیرد". و در آخر هم اضافه می کنم: هر زمانیکه از مقاومت حرف می زنم، همه اش از برکات تعالیم مدرسه ای است که من در آن درس مقاومت، مردم دوستی، اخلاق و رفاقت را آموختم."

• به قول رهرو آدمکشان حزب دیموکراتیک خلق او را زیر خاک برده بودند ولی نتوانستند او را بکشند. و اما مرگ واقعی نصیب قاتلان اوست. این جنایتکاران مرده اند ولو اینکه راه بروند و نان بخورند و عربده بکشند.

رهرو اسطوره مقاومت و دژ استقامت و صخره صبر و حوصله مندیست. ازینرو جا دارد این نوشته را با بیتی از ابوالمعانی بیدل به مصداق مقاومت جانانه استاد رهرو عزیز به پایان برسانم که گفته بود:

بیدل منم آن گوهر دریای تحمل کز لنگر من شورش توفان
گله دارد

پایان